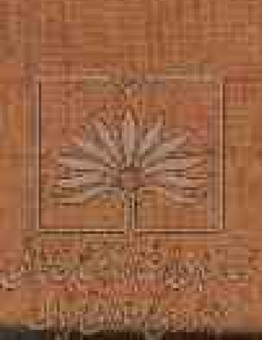












هو

چون کتاب
حیدر بیگ که از تالیفات
شخصی از اهل دهات میباشد و بعضی
طبع آنرا خواهش نمودند لهذا
بسعی و اهتمام مطبع مظفری در بندر
بمبئی طبع گردید





هذا کتاب حیدربیگ

بسم الله الرحمن الرحیم

الا ای طوطی نطق شکرخوای — بزندان قفس تا کی کنی جای
از این زندان بر و بالی برافشان — دمی بر شکرستان سخندان
بس است این خواب ناز و استراحت — فصیحانه کن آهنگ فصاحت
قفس بشکن در این آهوی طیران — در اقلیم سخن بنمای سیران
چه شتی باش اگر خواهی ره راست — بزرگی از عراق و اصفهان خواست
ز عشاق نوا آشو نغمه پرواز — از انجا بر عشیران سوی شه باز
بخوان شه بازی از معشوق عشاق — که ماند یادگاری اندر آفاق
ز بنگاله شکر اور بمیدان — بیان کن سرگذشت نره شیران
ز تقدیر قضا برگو بیانی — ز ملک نره شیران داستانی
ز حال سرگذشت نامداران — ز عشق مهوشان گلعذاران
چنین بشنیدم از راوی روایت — نباتی دار یک شیرین حکایت
در ایامی که شاه مغفرت جاه — بجنت رفت از دنیا صفی شاه



جلوس شاه دین عباس ثانی ... بزر زد سکّه صاحبقرانی
جهان شد از جلوسش جنّت آباد ... چو نوشیروان بعدل و دانش و داد
از آن فی الجمله بودش یکجوانی ... جوانی بهتر از جان جهانی
چو رستم در دلیری و شجاعت ... چو حاتم در گه جود و سخاوت
چو یوسف بود در حسن و جوانی ... چو جالینوس وقت کاردانی
به نیکی داده بدالله کامش ... غلام شاه حیدر بیگ نامش
بروز جنگ من بشنیده ام این ... که در یک جنگ خالی کرد صد زین
قضا یک روز در فصل بهاری ... بخاطر میرسد او را شکاری
برای صید آن شیر دلاور ... بصحرا میرود بی جمع و لشکر
بچرخ توز و باز و نیزه و تیر ... فراوان میکشد در دست نخجیر
پی نخجیر می گشت او به انبوه ... بدان تا میرسد بر یک سر کوه
چو کوهی سر بگردون بر کشیده ... معظّم تر از آن گردون ندیده
چو حیدر بیگ رسید اندر سر کوه ... معظّم خیمهٔ دیدش پر از شکوه
سر خیمه شده بر اوج افلاک ... طناب ابریشم استون طلاپاک
بر اندیشش سوی آن خیمه با شتاب ... که بودش تشنه بهر جرعهٔ آب
چو نزد خیمه شد ناگه نظر کرد ... قیامت ناگهان بروی اثر کرد
در آن خیمه بدیدش نازنینی ... بر عنائی چگویم حور عینی
بقد سرو و برخ مانندهٔ ماه ... که می گفت آفتابش احسن الله
کنیز و دایه خادم ماه پروین ... رخ زلفش نگار رحانه چین

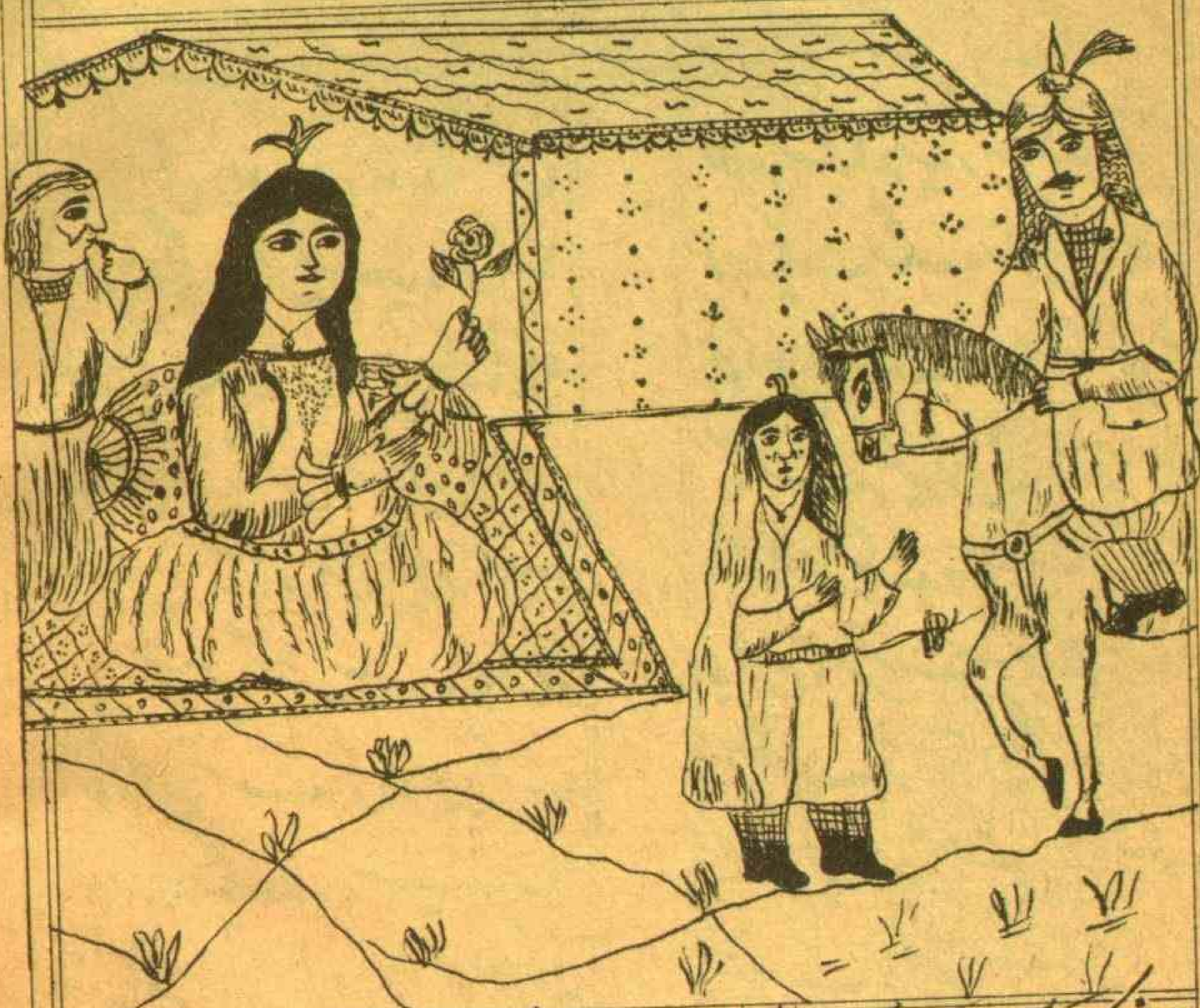


هلال ابرو و سنبل موی و گل رو — سنان مژگان بود چشمش چو آهو

دهانش تنگ تر از حلقهٔ میم — ز زلفش کرده رخ چون حلقه جیم

لب لعلش بهنگام عبارت — بدخشان و یمن را کرده غارت

دو گیسو چون دو افعی مار پیچون — ز نخش غبغب و سیبش زنخدان



ز رشک آن دهان و آن زنخدان — بخجلت مانده از وی آب حیوان

ز بنگاله شکر آورد باجش — نبات مصر کم شد از خراجش

سر و دستش ید و بیضای موسی — نه در بتخانه مثلش نه کلیسیا

زبان تعریف حسن او نشاید — که عمر نوح اگر باشد سر آید

لباسش اطلس و کمخواب و زرباف — نیاید راست در تعریف اوصاف

سخن کوتاه قصه مختصر شد — به تعریفش چگویم ماه خور شد
چو حیدر بیگ چنان صورت بدیدش — ز تاب خور چو ماهی دل طپیدش
چو حیدر بیگ ز هر سوئی نظر کرد — سه زن دید اندر آن وادی و نه مرد
کنیز و دایهٔ آن ماه پاره — بند شخصی باطراف و کناره
بغیر از آن سه زن چون کس ندیدش — طمع گویا به خواطر در رسیدش
ز یک سو عشق عنان بر بودش از دست — طمع با عشق گویا هر دو پیوست
چنانش تیر عشقش خورد بر دل — طپیدش دل چو مرغ نیم بسمل
چنان شد که ز اسب افتد بپائین — بحیله داشت خود را بر سر زین
بایشان از ادب کردش سلامی — جوابش گفت بانوی گرامی
کنیزک را بگفت آن ماه خاور — برای میهمان فرشی برون بر
کنیز آورد غالی را بینداخت — دیگر با سوزنی بالاش انداخت
نشاند او را و دختر حاضری داد — مرتب کرد در ساعت فرستاد
جهان خوانی فرستادش بدلخواه — که حیدر بیگ گفتش احسن الله
ولی زینگونه سودا بر سرش بود — کجا پروای خواب و خوردنش بود
دعائی خواند و سفره باز پس داد — دیگر غلیان و تنباکو فرستاد
چو تنباکو کشید از بعد یک دم — کنیزک را بگفت بانوی اعظم
که این دو بدره زر نزد جوان بر — که بهر حاجتی آمد درین در
کنیزک بدره‌ها آورد بنهاد — بحیدر بیگ گفت ای آدمیزاد
فرستاده است بانو بهرت این زر — تصرف کن بعقد خود درآور



که اینجا آمدستی ایجوان مرد / بود این خرجیت بستان و برگرد
بگفت این بدرها را باز پس بر / سلام من رسان بر آن سمنبر
که اینجا آمدن مطلب بزر نیست / به پیش باز رسش قرب انقدر نیست
مرا باشد همین آن سمنبر / فراوان گنج و مال و اسب و استر
نیم کمتر ز قارون از زر و مال / مرادم دیدن دلدارت الحال
بدیدارت چنان مشتاقم ایجان / چو اسکندر که جوید آب حیوان
شفقت گر کنی جاکر نوازی / مبارک بنده را آزاد سازی
بود هم غایت لطف و شفقت / برای رستگاری تا قیامت
کنیزک رفت با بانو سخن گفت / براو بانو بغرید و برآشفت
که ای مجهول ابله از کجائی / که افتادی درین فکر خطائی
ز روی خویشتن شرمی نداری / یقین دارم که مرد هرزه کاری
که روبه کی تواند طعمهٔ شیر / خورد معقول گفتم راه خود گیر
دگر نه بر خداوند جهاندار / که خواهی زین کشیدن رنج بسیار
برو بس کن حدیث نامقابل / بگیر ای نامراد دست از پی دل
چو حرمت یافتی ای نامناسب / طمع کردی شوی ما را مصاحب
ازین در دور شو بیهوده کم خوان / خرّیت کم کن ای مجهول نادان
تو پنداری که این دختر اسیر است / بیابان است و بر من زور خیز است
بکن فکری که او نادلپسند است / بجان خواجه اینها ریشخند است
تو حق داری گنه از جانب ماست / چرا اول تو را کردیم درخواست



قراری داده که نره شیرم / مرا این دختر بود در دست اسیرم
نمیدانی که شیر ماده در جنگ / بود افزون ز شیر نر با آهنگ
برون کن فکر باطل از دماغت / مکن از خیره کی پف بر چراغت
برو همجنس خود شخصی بدست آر / وگرنه میکشم همچون سگت خوار
بگفتم بس بکن این هرزه رائی / برو زاینجا و کم کن آشنائی
که نامم گر برآید بر زبان شیر / شود جانش نگار از تیر و شمشیر
برو قفلی به پیچان جای دیگر / که اندر صحبتت آدم شود خر
اگر دیوانه سر کن بغاری / انیس خویش کن گفتار و ماری
نه آنم غم که کس بر من نهد دام / بگنجد در زبان کس مرا نام
بچشمم در نیاید پادشاهان / دهانت کج کن و بیهوده مخوان
زنم زین گفتگو اندر دهانت / نمایم بند بند از استخوانت
مگر هر کس که شخصی دید جائی / بگیرد پیش ایشان مدعائی
سبکتر هست از این گفتم بخواری / ز پر گفتن نداری شرمساری
بگفت این و بهمراهان بفرمود / که حالا بر کنید این خیمه را زود
بساعت خیمه را از جا بکندند / بیاوردند و بر اسبان فکندند
سواره گشت و رو آورد در راه / چو اینحالت بدید حیدر ز درد آه
بگفتا این چو نامردیست حیدر / که بگذاری روند ایشان ازین در
سه زن تنها نباشد مرد همراه / حرامت باد حیدر نعمت شاه
بگفت این و سواره گشت زد پی / که دختر دید بازش آمد از پی



بدایه گفت روآرید در راه
نمایم جنگ از شمشیر و از تیر
بگفت این و بیامد تند چون شیر
بهم دیگر زدند از تیر و خنجر
بدو دختر همی قهرانه میزد

بروتا من ابا این شوم گمراه
به بینم تا چه باشد حکم تقدیر
برون کرد از نیام خویش شمشیر
ولی از دل میزد تیغ حیدر
اگرچه بود زن مردانه میزد



چو جوشن بود سرتاپای حیدر
بوقت صبح تا هنگام پیشین
چو دختر دید کاری نیست در جنگ
ز دلتنگی بحیدر تاخت چون شیر
زبیم سر سپر بگرفت بر سر

نمی شد کارگر ضرب سمنبر
چو رستم جنگ کردند آن دو رویین
نمی شد کارگر دید دلتنگ
حواله سوی حیدر کرد شمشیر
سپر بشگافت ترک خود و مغفر



به پشیمانی سر بگرفت صد چاک — فتاد از اسب حیدر بیگ بر خاک
نگه چون کرد دختر بر سر او — بدیدش غرقه در خون پیکر او
برفت از پیش حیدر بیگ بساعت — پشیمان گشت آن خورشید طلعت
برند اسب و رسیدش تا بیابان — بگریه همچو ابر نوبهاران
که ای دایه عجب کار آمدم پیش — پشیمانم ازین فعل بد خویش
جوانی را تبه کردم به شمشیر — که در مردی حذر کردی از و شیر
بمن شمشیر او از دل نمیزد — اگر نه او علم بر گل همیزد
بکرد او مردی و نی مردی من — زدم زخمی و شد بر کام دشمن
دریغ از آن جوانی و ملاحت — دریغ از آن دلیری و شجاعت
چو سود ازین پشیمانی و خواری — که او افتاده اندر خاک خواری
چو رفت از دست کارش رفتنی بود — پشیمانی ندارد بعد ازین سود
کنیزک را بگفت آن ماه تابان — بیا زودی برو چالاک و چسبان
ببر رو پاک من با خشک دارو — بزخمش ریز و بند ای نکورو
ببالای سرش و آهو لکی ساز — مبادا جانور او را خورد باز
دو شدّه داد مروارید غلطان — که می آویز بالای سر آن
اگر میرد بود این کفن و دفنش — اگر زنده بماند خرج زخمش
کنیزک شدّه‌ها بگرفت بشتافت — جوان را در میان خاک و خون یافت
بزخمش خشک دارو ریخت در دم — برو پاکش به بست آن زخم محکم
ببالای سرش و آهو لکی ساخت — بدان و آهول چندان قیدها ساخت



در آمد بست زخم او چه محکم ... ز تاب درد بگشود چشم از هم
کنیزی دید پیش وی نشسته ... سراسر زخم بر او پاک بسته
بزد آهی بگفت ای راحت جان ... بمن گو اصل و نسل ماه تابان
بگفتا هست خورشید جهانگیر ... منجّد دختر قاضی کشمیر
حکیمست این سمن سیمای گل رو ... بهر سالی سوی ایران نهد رو
گیاهی میبرد هر سال از اینجا ... دوای دردمندان سازد آنجا
تو هم نام و نشان خود بیان کن ... بمن اصل خودت خواطر نشان کن
که بانو از غمت باشد پریشان ... ز اندوه تو باشد زار و گریان
بگفتا هست حیدر بیگ نامم ... قزلباشم صفاهان است مقامم
ببر از من سلام بر آن سمنبر ... که دیوان من و تو روز محشر
بگیرم روز محشر دامن تو ... بماند خون من در گردن تو
بگفت این و دگر بیهوش گردید ... کنیزک چونکه او را آنچنان دید
سلاح و اسب و زینش شد سواره ... بیامد تا بنزد ماه پاره
سراسر شرح حالش گفت با ماه ... سمنبر گفت با وی حکم لله
سواره گشت امّا بود دلگیر ... بطی الارض شد تا شهر کشمیر
چو مادر حال دختر آنچنان دید ... به پیش دایه شد احوال پرسید
که دایه دختر ما را چه حالست ... که از غم خواطرش اندر ملال است
سراسر شرح احوالش تماما ... مفصّل خواند دایه از سر و پا
بیامد مادرش قاضی خبر کرد ... که دختر اینچنین حالش اثر کرد



ازین گفتار قاضی گشت دلگیر	که او آخر زن است گرچه بود شیر
بکشمیر آنچنان آوازه شد فاش	حدیث جنگ دختر با قزلباش
همه گفتند دختر پهلوان است	اگرچه راست باشد کانچنان است
ولی قاضی ز نام و ننگ ترسید	بشوهر دادن او مصلحت دید
بدش عم زادهٔ قاضی جوانی	خر و خرس و سگ و گندهٔ هانی
بدی هر چند میباشد بعالم	همه در شان او بودی مسلم
برفت و عقد دختر را بدو بست	پری در عقد دیوی گشت پابست
کنون دختر ابا این حال بگذار	بر و حیدر ربیگش از خاک بردار
چو دختر رفت حیدر ربیگ را کرد	نظر بر حال حیدر ربیگ خدا کرد
بدش بیهوش در آنروز تا شب	چو با هوش آمدش اندام در تب
بصد محنت ز جای خویش برخواست	بهر چندان نظر کرد از چپ و راست
نه اسب و نه صلاح و زین و اسباب	ندیدش کرد از غم دیده پر آب
یکی واهولکی اندر سران	دو شدّه داشت مروارید غلطان
که هر یک دانه مروارید از او بند	خراج روم ترکستان سمرقند
گرفت آن شدّه ها بگرفت عصائی	ز جا برخواست با صد بینوائی
بشهر آمد بخانه خواند جراح	باندک روز زخمش شد باصلاح
چو کردش زخم حیدر ربیگ تشنج	بردن شد سوی بازار تفرج
بدیدش جارچی بر کوه و بر در	که فردا شاه خواهد سون لشکر
علی الصبحش که خور از کوه بر جست	بیاید شاه بر تالار بنشست

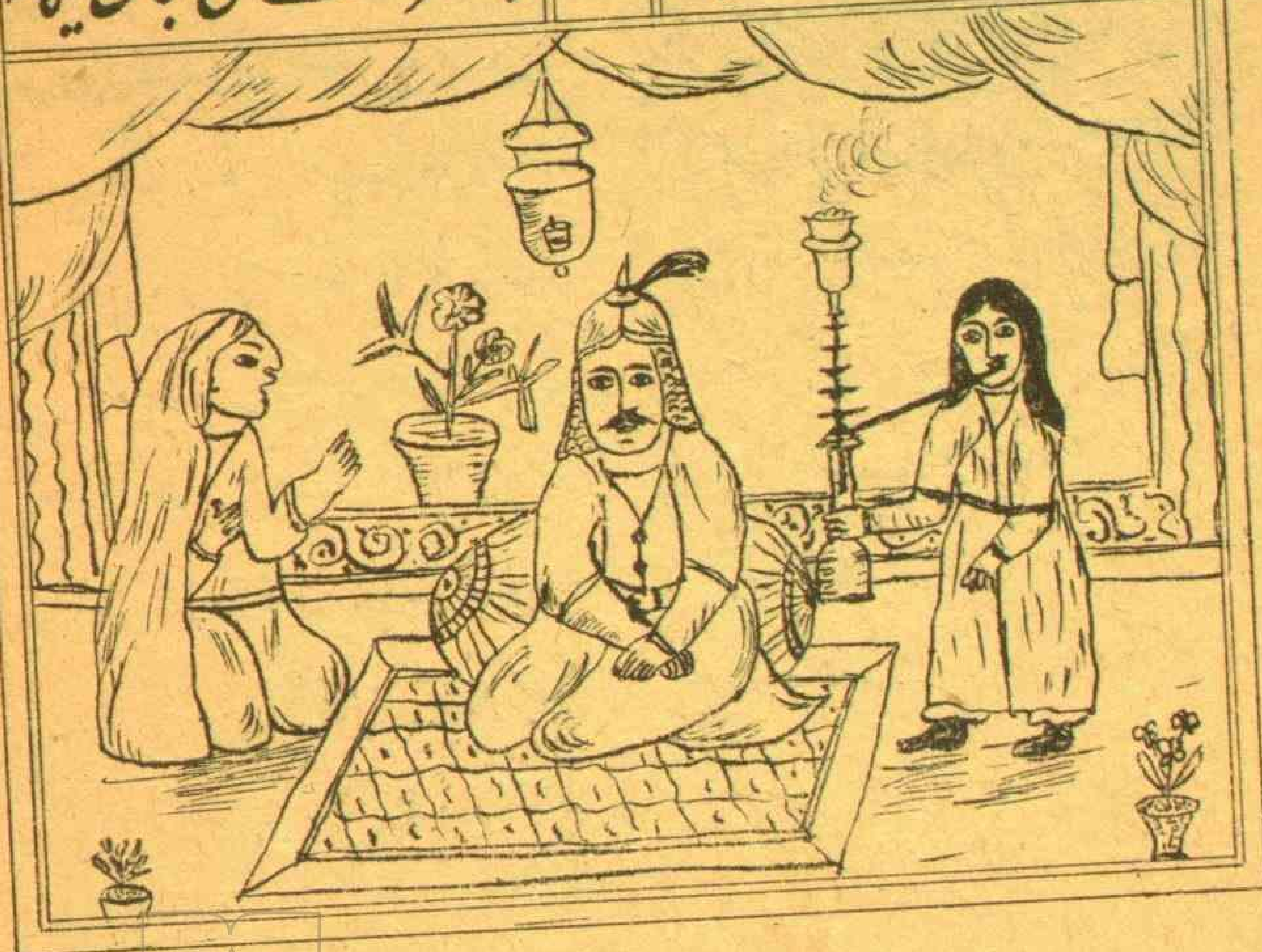


غلامان از غل و قورچی تماما / بمیدان ریخت لشکر از همه جا
شه عالم نظر کردش بلشکر / جوانی دید چون سد سکندر
از آنجمله جوانان کایستاده / بود یکدست و یک گردن زیاده
چو سان دیدند او را طلب کرد / در اول پرسش از اصل و نسب کرد
نشان زخم او را شاه چون دید / از آن زخم و از آن احوال پرسید
که چون جنگی نبود این زخم چون بود / که بود آنکس که زورش بر تو افزود
که روشن هست پیش دیده من / که تو در جنگ هستی مرد صد تن
بگفتا شاه عالم باد جاوید / چو از احوال زخمم شاه پرسید
بشه گویم بخلوت شرح احوال / که نتوان فاش گفت ایصاحب اقبال
بدل گفت در میان جمع لشکر / اگر گویم که باشد زخم دختر
شود این سرزنش نزد قزلباش / بنامردی شوم نزد قزلباش
پس این بهتر که با شاه زمانه / بخلوت گویم احوال یگانه
چو خلوت شد طلبکردش شهنشاه / بگفتا شرح حال خویش آنگاه
چو شرح حال او را شاه بشنفت / بدان دختر ندیده آفرین گفت
بگفتا دیدن او هست دلکش / از آن محبوب خواطر میشود خوش
اگر شخصی بیارد آن سمنبر / برافرازم سرش از چرخ اخضر
دهم بر سر درانش سرفرازی / بر اسباب جهانش دل نوازی
چو این بشنید حیدر بیگ یکساعت / ز شاهنشه طلب فرمود رخصت
بعون الله اقبال همایون / که چون لعل آورم از سنگ بیرون

بفرمودش اگر کردی چنین کار / کنم بر جمله سرداران سردار
بکیوان برفرازیم بارگاهت / فراز تخت بدهم جایگاهت
شهش گفتا برو توفیق همراه / خرم روزی که باز آئی بدلخواه
ز ره رخصت گرفت و شد بخانه / نمودش کارسازی شد روانه
زر بسیار و گوهر بی شماره / گرفت و گشت بر مرکب سواره
همی ببرید ره در شام شبگیر / نکردی یکزمان در راه تاخیر
بطی الارض شد در شام شبگیر / رسید آن شیردل در شهر کشمیر
بدیدش رشک جنت شهر و بازار / نگو کشمیر بگو فردوس دوار
پریرویان کشمیری و خوبان / نگر در جنت حوران رضوان
نکورویان بان حسن خداداد / مثال حور جنت یا پری زاد
ستاده بود حیدربیگ بیازار / نمیدانستا ورا چون شود کار
در آن بازار دیدش پیره زالی / ظریفی نکته دانی خوش خصالی
که در هنگام مکر و حیله کاری / زمین و آسمان برهم بداری
در آن بازار اشیا میخریدش / چو حیدربیگ نظر کرد و بدیدش
بر انداسب و بیامد در بر او / سلامی کرد نیکو درخور او
جوابش را بگفت ای جان مادر / ایا فرخنده شیر دلاور
ایا فرزند دلبند از کجائی / غریبی گرچه با جان آشنائی
جوابش داد که ای مادر غریبم / درین شهر آبخور کرده نصیبم
ندارم منزلی نه خانه خواهی / کنون با من شفقت کن توگاهی



جوابش داد آن دم پیر مادر ایا فرخنده شیر دلاور
بیا در منزلم تشریف فرما که می سازم میان دیده ام جا
به پیش افتاد آوردش بخانه نشاند او را باعزاز زمانه
یکی دختر بدش مانند ماه که میگفت افتابش احسن الله
بدختر گفت خیز ای جان مادر بکن خدمت باین شیر دلاور
برادر دان تو او را نور چشمان ببر اندر طویله اسبش ایجان
جو وکاهش بده خوش نگهدار برو پیش خودش تنهاش مگذار
ببر غلیان و قهوه ازبرایش مبادا خاطرش گردد مشوش
نکوشو ملتفت تا من بیایم بزودی آیم اینجا وشتابم
ورا بنشاند و نیکو کرد خدمت چو حیدر بیگ بدیدش آن محبت
چو آمد آشنائی درمیانه بدختر گفت ای جان یگانه





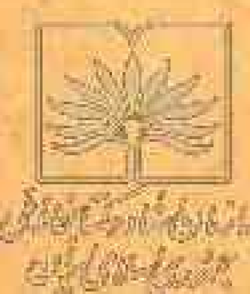
که خواهر مادرم بر گو کجا رفت / که او تعجیل کرد از پیش ما رفت
بگفتار رفتن و تعجیل مادر / بتو گویم ایا شیر دلاور
یکی دختر بود قاضی کشمیر / چو دختر مثل خورشید جهانگیر
چو از حور و پری و آدمیزاد / چو او از مادر گیتی نمی زاد
حکیم و قابل و مقبول و خوش گو / حریر اندام و سنبل موی گلرو
کند عیشی بدین زودی بتاخیر / بدامادی که صد احسن به نخجیر
خری خرسی ددی ناخوش لقائی / خس گنده دهانی تیره رائی
بدی هر چند می باشد بعالم / همه در شان او باشد مسلّم
کاین کارش عجب دیوانه باشد / فرشته چون بدیوش کار باشد
کنون صبحی رود تا سوی بازار / خریدارید اشیاهای زرکار
که او صاحب وقوف و کاردانست / بدختر ما دریشان درمیانست
پسین آید بسوی منزل خویش / بود این شرح مادر رفتن از پیش
چو این بشنید حیدر بیگ بدل گفت / که اینکار نیست دشوار و نشد مفت
خداوندا بحق صدر مختار / بده توفیق حیدر بیگ در اینکار
پسین چون شد بیامد پیر مادر / تواضع کرد با شیر دلاور
که ما جای تو خوش فرزند جوئی / بدین ناخوش لقا در بند جوئی
جوابش داد حیدر بیگ که مادر / بود امروز از هر روز خوشتر
مرا برداشتی ای مادر از خاک / عوض نیکی دهادت ایزد پاک
یکی بدره میانش صد تومان زر / نهادش پیش روی پیر مادر



بگفتش پیره زن کی جان شیرین گمانم بر تو هست ایجان شیرین
بدو گفتا که باشد تحفه ات این زمن نستان ایا ای جان شیرین
بگفتا صد تومان تحفه که دیده نباشد این چنین ای نور دیده
ندیده صد تومان کس تحفه ای جان بمن گو مطلبت ای نور چشمان
چو بر گفت این سخن حیدر بیکش زود بدو یک بدره دیگر بیفزود
چو دید آن پیره زن خود گفت با دل که باشد این جوان را کار مشکل
بگفتا جان من مطلب بگو راست که این زر استدن بسیار پرواست
اگر دانم که کارم آید از دست بکوشم تا که جان در قالبم هست
اگر دانم که بتوانم ستانم اگر نه تا جوابش بر تو خوانم
اگر باشد ترا کس فکر باطل نشاید فکر باطل بست بر دل
بذات پاک بی همتای بیچون دهم جان و کنم ستر تو پنهان
که از رازت نخواهم پرده بردار بذات پاک بی همتای جبار
بگفتا دانم ای مادر که اکنون نیاری ستر من از سینه بیرون
خداوند و رسولش از تو راضی که چون شد وقت عیش دخت قاضی
بعنوانی و تدبیری که دانی بگر من را در آن مجلس رسانی
که تا بینم جمال آن سمنبر نشینم یک زمان با او برابر
همی دارم توقع از تو ای مام دل زارم برون آری از این دام
شنید آن پیره زن بر خود فرو ماند زبانش در جواب او بشد کند
پس از یکدم بگفت ای شیر خونخوار از این معنی مرا معذور میدار



نمبر (۱)



که این مطلب عجب کاریست مشکل　　عجب افتاده در کار باطل
بیا جانا مرا خود را میازار　　که انکارت عجب کاریست دشوار
نشاید جان عبث بر باد دادن　　در این اندیشهٔ باطل فتادن
نباشد قاضی کشمیر از آن مرد　　که کس بتواند افسونی بر آن کرد
ز استیلای مردی و شجاعت　　شه کشمیر از او دارد حراست
ز نوکر تا غلام خویش فرمان　　بود سیصد جوان او را نگهبان
دیگر قصری که دارد او بدوران　　هزاران بقعه پیشش هست حیران
کس اندر خانهٔ او پا ندارد　　گذار باد در راه آنجا ندارد
در آنجا نه گذر آرد اگر شیر　　کنندش پاره تن از ضرب شمشیر
سه دروازه است تا حد حرم در　　بهر دروازه صد دربان مقرر
در آن موضع نه زن دارد گذاری　　خصوصاً مرد یابد کار مکاری
بجز من که روم گاهی بدان در　　که مادر خوانده ام داند سمنبر
چو سازم با چنین فکر و خجالت　　عجب کاریست مشکل در خیالت
برون کن فکر باطل از دماغت　　که نفروزد از این معنی چراغت
چو حیدر بیگ بشنید قصه سراسر　　نهادش پیش وی یک بدره زر
چو دیدش پیره زن بر خود فروماند　　ملایم گشت زبان او بشد کند
بدو گفتا که ای شیر دلاور　　کجا ارزد مرا سیصد تومان زر
من مسکین دو پولم خون بها نیست　　بمن سیصد تومان دادن جز این نیست
بگفتا زر چو باشد جان حسابست　　دو دل بر هم رسانیدن ثوابست

یکی عقد گهر دادش بدختر — که می ارزید صد تومان دیگر
چو دید آن پیره زن گفت ای دلاور — بگو کی دیدهٔ خورشید انور
به بیداریش دیدی یا که در خواب — کز آن افتادهٔ اندر تب وتاب
نمی دانم کجا دیدی تو دختر — کزین سان گشتهٔ بیتاب و مضطر
چو سازم با غم و درد تو ایجان — علاجش مشکل است اما نه آسان
که آن قصر و مقام آن پریزاد — هزاران قلعه پیشش هست چون باد
گذر چون باد در آنجا ندارد — کجا آدم در آنجا سر درآرد
ندارد رخنه و پیوند چون راه — نه پا و رفت آنجا هیچکس راه
بدست هیچکس بر ناید اینکار — کنم در کار تو جانم به ایثار
اگر کشته شوم در راهت ایجان — که دادی خونبهای قیمت جان
ولی شرطیکه بتراشی تو این ریش — کنم رخت زنان چون دختر خویش
جوابش داد حیدر بیگ که مادر — بکن در بارهٔ من فکر دیگر
که من ریش و سبیل خود تراشم — بمانند زنان پیش تو باشم
کنندم سرزنش ای جان مادر — بکن در بارهٔ من فکر دیگر
بگفتا پیره زن کی جان شیرین — گمانم بر تو این است ایجهان بین
تو آن شخصی که با انماه خاور — در ایران جنگ کردی با شمشیر
نشان زخم او در صورتت هست — ازان دیدن دل تو رفته از دست
بگفت ایمهربان مادر چگویم — که از عشقش گدازان همچو مومم
زتو این راز پوشیده ندارم — مروت کن بکن تدبیر جانم



بگفتا میروم بر حیله کاری — زمادر سعی واز الله یاری

زدست هیچکس ناید چنین کار — نباشد کس زعمر خویش بیزار

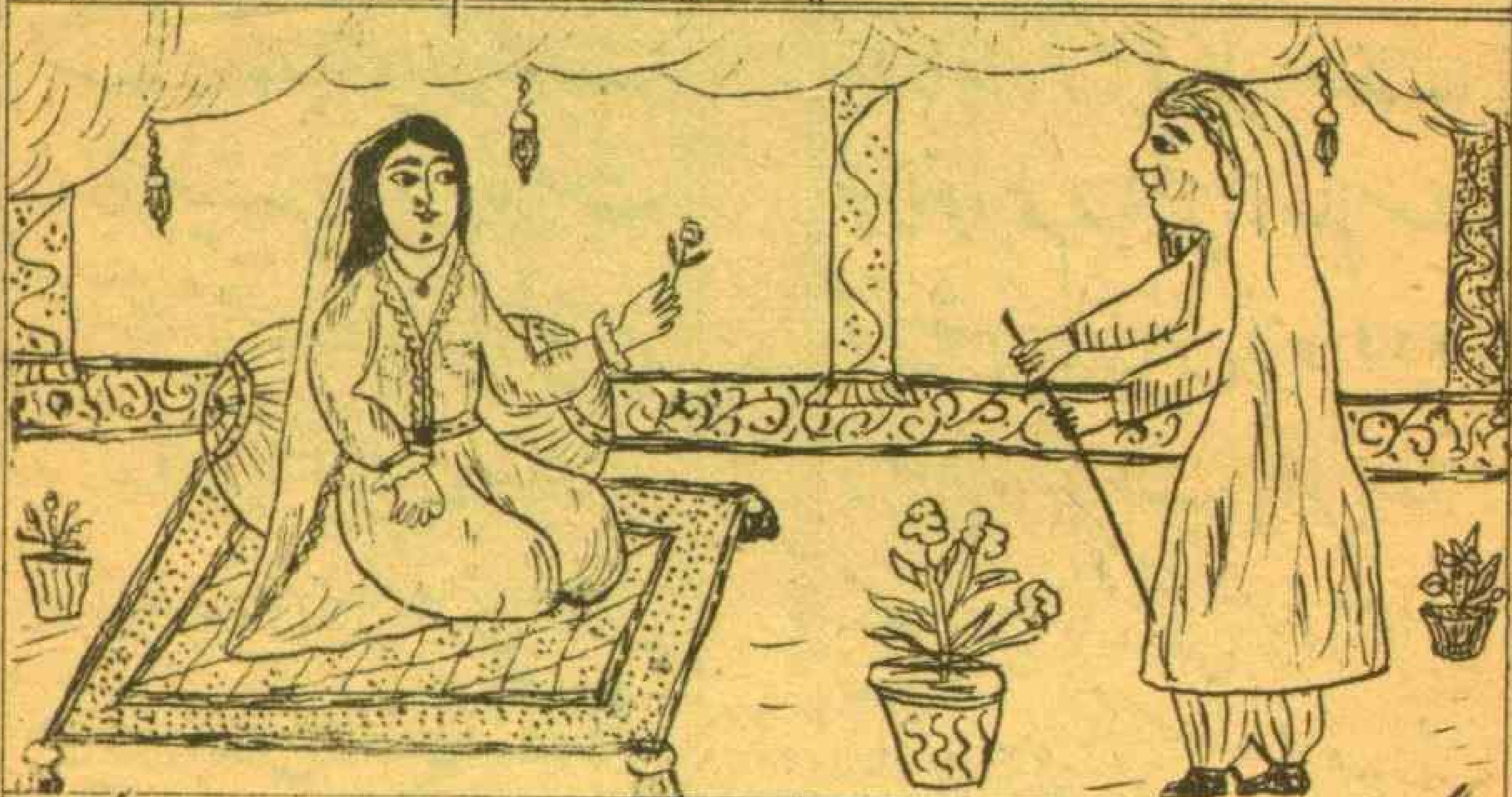
بگفتا گر روی نزدیک دختر — بخود این شدّه مرواریدها بر

گرفت آن شدّه ها را پیر مادر — روانه شد بسوی قصر دختر

چو دختر دید گفت ای مادر من — چرا دیر آمدی اندر سر من

بگفت امروز رفتم سوی بازار — زایران آمده یک خواجه تجار

مرا این شدّه ها مستحسن افتاد — بیاوردم برایت سرو آزاد



بخر گرچه پسند خاطرت هست — چنین دُرّی نشاید داد از دست

چو دختر شدّه ها را دید بشناخت — زآب دیده در دم آب گل ساخت

بدل گفتا همان دلبر وفایست — که اندر عهد من گردید پابست

چو سازم چون کنم چون نیست تدبیر — نشاید گردد رواز حکم تقدیر

ولی بیچاره بس رنج عبس برد — که شد صیاد و کبک از قفس برد

بسی خاری کشیدش از سر دل — چو حاصل سعی ورنجش گشته باطل



بمادر گفت بر این شده‌ها پس
که مروارید هایت بیقرین است
مرا گنجی بُد از میراث مادر
گرفته اختیار گنج از من
سپرده گنج شد بر اژدهائی
بود این شده‌ها بسیار قیمت
جوابش داد آن دم پیر مادر
قسم خورده که باشد این نشارت
نباشد چشم بر زر این علامت
بگفتش دختر اینها باز پس بر
به تو آوردی به کشمیر این ضرورت
بیامد پیره زن در لحظه فی الحال
چو بشنیدش کشید یک آه از دل
بمادر گفت بر این شده‌ها زود
اگر باشد پسند خواطر تو
نخواهم زر ز تو ای ماه خاور
که من از تو نخواهم باز پس بین
بیامد پیره زن گفت ای سمنبر
بفرمودش که این باشد تو را مال

بسوداگر بگو گوید فلان کس
ولی از بی زری خواطر حزین است
پدر از من همه بستد نهان کرد
کلید افتاده اندر دست دشمن
که نتوان یافتن از وی رهائی
ولی مایه نباشد دل بحسرت
که میگوید نمی خواهم بها زر
بدور انداز گر ناید بکارت
ترا خواهم که باشی تا سلامت
بگویش کاینچنین فرموده دختر
ولیکن باشدت اینحال صورت
بحیدر بیک بگفتش شرح احوال
ز آب دیده کردش خاک را گل
بگوای ماه سوداگر بفرمود
نثار خاک پایت چاکر تو
قسم بر ذات پاک حیّ داور
قسم بر حضرت ختم النبیین
ز من نگرفت آخر شده گوهر
نخواهم سیم و زر ای سیم تمثال



قسم خوردش که این باشد بشارت　　بدور انداز گر ناید بکارت
نباشد چشم بر زر این علامت　　تورا خواهم که باشی تا قیامت
بگشا دختر اینها باز پس بر　　بگوییش کاینچنین فرموده دختر
که باشد مال من اینها نگهدار　　که حالا نیست فرصت وقت گفتار
چو وقت آید کنم اظهار آنگاه　　چو فرصت ساختم سازم تو آگاه
نهان کن لیک این نطق معما　　که میخواهم ولی جائی شود جا
تورا اظهار خواهم کرد آندم　　که باشد آخر این عیش ماتم
بتو بسپردم این گوهر امانت　　نگهداری تو از دست خیانت
بیامد پیره زن گفت ای نکونام　　چنین فرموده دختر با تو پیغام
ولی امشب حنابندان کند حور　　بود عیش و نشاط و شادی سور
روم فکری کنم ای جان مادر　　دیگر باری به بینی روی دختر
بگفتا سعی کن تا می توانی　　که این باشد طریق مهربانی
بگفتا میروم بر حیله کاری　　زما در سعی و از الله یاری
برفت آن پیره زن فکری نمودش　　که قاضی را یکی همسایه بودش
که بُد دیوار منزلشان بهم وصل　　در و دیوار او بودند یک فصل
از آنسوئی که بودش خان دختر　　یکی گنجینه بود از زر مصور
که آن گنجینه با قصر نگارین　　بدی هم پشت دیوار میانین
از آنسوئی که بُد همسایه را جا　　بدی یک طاقچه چوب دلارا
مر اورا پیره زن در واز ها دید　　در آنحالت بدل فکری پسندید



چو زن سوی محله آورد رو … شده ابلیس عاجز از فن او
زن همسایه هم بد کاردانی … که بود از زهره چنگی نشانی
اگر میخواست او در حیله کاری … زمین و آسمان بر باد دادی
برفت و پیره زن کردش سلامی … جوابش گفت بانوی گرامی
نشستن پیش یکدیگر دو مکار … سخن از هر درے کردند اظهار
چو در دلالی همکار بودند … فراوان گفتگو باهم نمودند
یکی بدره که بودش صد تومان زر … نهادش پیش روی پیر مادر
بدو گفتا که ای خواهر بفرما … که مطلب چیست این دادی تو بر ما
که دانم مطلبت امر عظیم است … بگو با من چرایت خوف و بیمست
که ما و تو بهم باشیم همکار … بکن خوف و ز رازت پرده بردار
بمن زر صد تومان بهر چه دادی … بگو از مطلبت ای دوست باری
که هر کاری که در دنیا بتر نیست … بزیر ناخن من ره بدر نیست
اگر دانم که بتوانم ستانم … اگر نه تا جوابش بر تو خوانم
بگفتا که قسم آری بمن یاد … که راز من نخواهید داد برباد
بگویم شرح احوالم تماما … اگر نه رخصتم ده زود اینجا
چو نتوانست ترک صد تومان داد … به مصحف کرد در ساعت قسم یاد
که از رازت نخواهم پرده بردار … بذات پاک بیهمتای جبار
بگفتش کای مرا جان گرامی … مرا مطلب بود اینجا مقامی
بدان خواهر که از ایران جوانی … جوانی بهتر از جان جهانی



سمنبر دخت قاضی دید در خواب / زعشق آن صنم گردیده بیتاب

از آنوقتی که او را خواب دیده / دل و عقل و خرد از وی رمیده

شده عاشق بر آن مهوش بدینسان / به کشمیر آمده از ملک ایران

همین خواهد که در گنجینه بیرون / مر آن دیوار بشگافی باسان

که بتواند از انجا رو بپائین / شنید اندر آن گنجینه آمین

چو این بشنید زن گردید خوشحال / زجا برجست و گفتا فی الحال

بدانجائی که نقش طاقچه هست / میان آن در اینجا روزنی هست

چو ایوان اندر آنجا ساخت قاضی / گرفته اندر آن ایام ماضی

رویم آنجا همان روزن گشائیم / ره امیدشان آنجا نمائیم

درخانه همان ساعت به بستند / کلنگ آورده روزن را شکستند

چو ره کردند در دم بازگشتند / بیکدیگر بجان دمساز گشتند

بیامد کرد حیدر بیگ آگاه / بگفتا آفرین صد بارک الله

بگفتا حیلهٔ خوبی نمودم / ولیکن صد تومان خرجش نمودم

بساعت صد تومان حیدر بکشش داد / روان گشتند با هم با دل شاد

بشب رفتند آنجا در زدند در / بیامد خانه خواهش زود بر در

گشود آن در چو حیدر بیگ برسید / تواضع کرد و بر رویش بخندید

ورا بنشاند و نیکو کرد خدمت / چو حیدر بیگ بدیدش انجمت

یکی عقد گهر آورد بیرون / که گوهر چه بدی از ملک افزون

بصاحب خانه داد و معذرت خواست / بر آنزن صد هزاران آفرین گفت



که سازم در میان دیده جایت | بسازم گل دیده خاک پایت
بعون الله اقبال جهانم | که من زودی بدیدارت رسانم
نشاند او را و سفره برد پیشش | نهاد آن مرحمی بر داغ ریشش
جوابش داد حیدر بیگ که ای ماه | زجان و دل ترا هستیم دلخواه
چو سفره خواست گردش شمع روشن | زگنجینه برآوردش بر آن زن
در گنجینه اندک نیم کش کرد | نشست آنجا و جای خویش خوش کرد
زگنجینه دمی بیرون خرامید | بناگه صورت آن دلربا دید
بدیدش صورت مطبوع دلکش | که میزد شعله همچون سوز آتش
پدید آن صورت و گردید بیهوش | بسان شمع محفل گشت خاموش
چو با هوش آمد از هم دیده بگشود | بدیدش خانه خواه اندر سرش بود
زجا برجست تا گردد از او دور | بر آن زن گفت کای بر دیده گان نور
مکن دوری ز من ای نور دیده | که از عشق تو جان بر لب رسیده
کنیزی از توام ای نور چشمان | بدین مهجور خود دامن میفشان
جوابش داد حیدر بیگ که ای ماه | زجان و دل تو را هستم هواخواه
کنم یاد از نکوییهات زودی | که تو بسیار نیکویی نمودی
ولی حالا خبر از خود ندارم | خبر اصلا ز نیک و بد ندارم
چو وقت آید بجان کوشم بخدمت | ز من همکام بینی هم محبت
ندارم اندر اینجا خانه خواهی | بجز تو کس ندارم من پناهی
تسلی داد اندر برگرفتش | لبش بوسید رخصت داد رفتش

در انجا با دلارام روی بر روی | نشست و رو نگردانید در اوی
نشسته دختر اندر روی کابین | چو ماهی دختران گردش چو پروین
بر قاضی در آوردند دختر | چو ماه چارده با زیب و زیور
بر قاضی ز صوت نغمه و چنگ | بشهر گلرخان هر سوی آهنگ
چو شور پادشه افتاد در سر | کشیده هر نگاری رخت در بر
در آن ایوان چو مه رویان لبالب | همه خوردند می تا نیمهٔ شب
بدیشان تا ز شب بگذشت پاسی | خنابستند در پای عروسی
ز عیش و نوش دور باده جام | همه خوردند نشستند تا که شام
چو بالا برد دست آن نازنین ماه | بگفتا زهره اش صد احسن الله
چو حیدر بیگ قد و بالای او دید | بسان بید از سیراب لرزید
چنان شد که کند جانش بقربان | در اندازد بپایش سر چو چوگان
دگر ره عقل ناشد کار فرما | که این رفتار کاری هست بیجا
چنان دید آنشب و آنروز تا شب | در آن نظاره حیدر بیگ در تب
پسین او را بیاوردند حمام | بصد ترتیب تازه کرده اندام
چو مشاطه نمود آرایش او را | اگر مرده بدیدی گشتی احیا
ز سر تا پا همه کمخاب و اطلس | مرصع پوشش زیبا زیور و بس
چو دیوانه شدی هر کس که دیدی | چو مجنون راه کوهستان کشیدی
بصد آرایش و اعزاز و تمکین | چو مه بنشست بر بالای کابین
ز ترتیب و جمال و زیب زیور | هزاران شیخ صنعان گشته کافر



چو حیدر بیگ بدان ترتیب دیدش | ز دل صبر و قرار از دل ربودش
بیفتاد و بجائی سرنگون شد | مگر گفتی که از عالم برون شد
چو با هوش آمد و آهی چنان زد | که از آتش شعلهٔ بر آسمان زد
نشسته روی در گنجینه دختر | چو ماه چارده با زیب و زیور
زنان هر یک بامری گشته مشغول | نگارین بود در تنها و مقبول
چو فرصت دید حیدر بیگ دلتنگ | دو شدّه داشت مروارید در چنگ
از آنجا در کنار دختر انداخت | بخود لرزید و شدّه دید و بشناخت



بهر چندان نظر کرد از چپ و راست | بدانست او که اینها از کجا خواست
بکار خویشتن میبود حیران | بخود گفتا بود کار پریان
به تعجیلی که او را کس نه بیند | مبادا کار او بد وا نشیند
بجیب انداخت کرد از خلق پنهان | ولی از گریه قلزم کرد چشمان
دیگر داماد را بردند بحمام | خلایق در رکابش خاص تا عام



سر و پایش لباس خوب اطلس ز سر تا پا ز روز زیور مطلس
برون اندر حمام آن سیه بخت ستاده مردمان پوشید او رخت
دو مجهول از ره دور ایستاده بهم گفت و شنوشان رو بداده
که خوشحال است و خرم مرد داماد ز واپس ماندهٔ ایرانیان شاد
چو داماد این سخن بشنید در گوش دلش از غصه همچون دیگ زد جوش
ولی اصلا بروی خود نیاورد بدل فکری و تدبیری دگر کرد
که با خود می‌برم شمشیر همراه بحمله میکشم او هست گمراه
سر خود را برون آرم ازین ننگ بخود گفتا بغایت بود دلتنگ
سخن کوتاه چون شد پاسی از شب ببردند آن عروس سیم غبغب
چو از ایوان عروس خویش بردند بحیدربیگ واویلا سپردند
چو سیل آب شد از گنجه بیرون دویدش از پی لیلی چو مجنون
که جمعیت فزون بود از زن و مرد کسی کس را نمیدیدی که چون کرد
بدید آن ماه را بردند بجائی که در آنجا نبودی باد جائی
بیامد قاضی و بنشست دلشاد بهمشان دست داد و هم دعا داد
برفت و ماه با عقرب رها کرد نشاید دیو با آدم رها کرد
همه رفتند و در محکم ببستند برفتند و بجای خود نشستند
چو حیدربیگ بدیدش حال ایشان چو مجنون زد بگرد قصر جولان
بگرد قصر جولان کرد بسیار چو قصری که کشیده سر بدوار
نه رخنه بود آنجا و نه روزن مگر گفتی زده صابون و روغن



بسی سرگشته گرد قصر گردید نظر انداخت اندک زورقی دید

کمند انداخت آندم چست و چالاک فرشته وار شد بر بام افلاک

بسوی بام شد نظاره هر سو ندیده هیچ ره اصلا ره او

بزانو سر نهاد از غصه بنشست همی از غصه میزد دست بر دست

دل آزرده لب خشک و پریشان نشست آنجا بکار خویش حیران

بدل میگفت حالا ضایعش کرد غم بیهوده گی تاکی توان خورد

بناگه دید مثل پرکاهی شعاع روشنی اندر سیاهی

چو نیکو اندر آن رخنه نظر کرد از آن رخنه سر موئی گذر کرد

کشیدش خنجر و آن رخنه بشکافت سر رخنه بخاری دودکش یافت

ز بالا یکدو سه ذرع تنگ بودی بپائین چون شدی وسعت فزودی

بخنجر کند گردش آنچنان راست که رفتن آمدن را ره بیاراست

اساس و رخت را آورد بیرون به یکتا پیرهن شد همچو مجنون

بزد خنجر چو میخ اندر سر بام کمندش را بخنجر بست زرفام

گرفت و رفت از آنجا بپائین نشست اندر بخاری شد بپائین

دلیرانه برفت اندر برابر پس پرده نشسته چون غضنفر

بدیدش دختر اندر روی کابین نشسته تنگدل محزون و غمگین

نشسته یکطرف داماد از دور بمثل آنکه خورده نیش زنبور

چو حیدر بیگ بدید احوال ایشان بگردش شکر جبار همایون

که کج با او شد و مهرش شکسته که از داماد او دورش نشسته

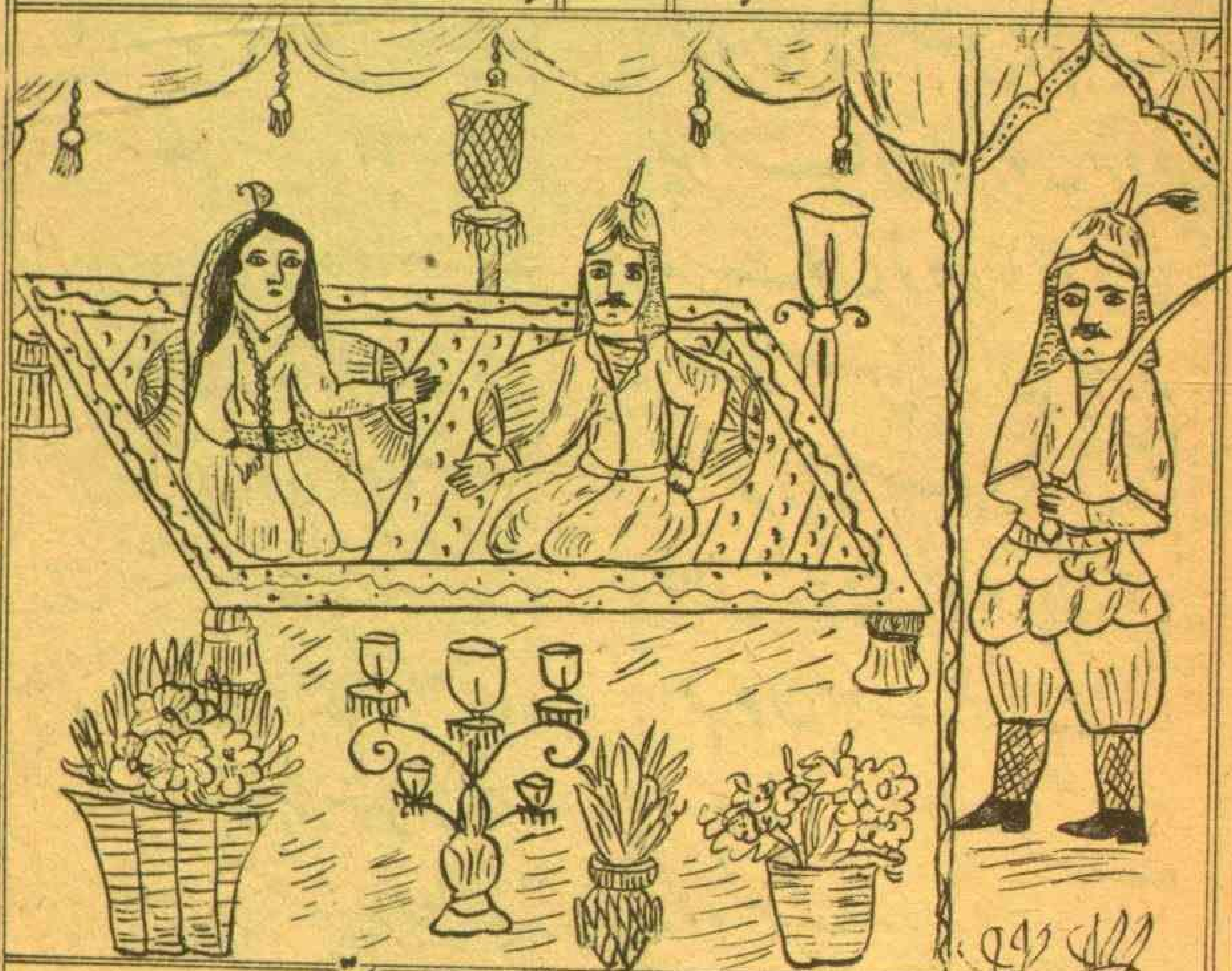


درین بودش که ناگه بازشد در / بیامد مادر داماد ابتر
چو دیدش اینچنین حالی برآشفت / زبان را طعنه کرد و با پسر گفت
زروی خویشتن شرمی نداری / یقین دانم که مرد هرزه کاری
چنین جان جهان تنها نشسته / تو اینجا دور از او دیده بسته
جواب عم چه خواهی داد فردا / ایا شرمنده بدنام رسوا
بهر چندان بر او زد طعنه بازی / نگردید او ازاین گفتار راضی
بیامد مادر دختر پس ازآن / به پیش دخترش احوال پرسان
پسر عمت چرا نشسته دور است / چرا از صحبت تو در نفور است
اگر ناید برت تو رو بر آن / بکن دستت بگردن بوسه بستان
بکن خود داری ای مادر نه خوبست / برو آور تو اندر گردنش دست
چو بشنید این سخن دختر زمادر / بگفت ایما در با جان برابر
زآدم تا بخاتم تا باین دم / کجا بشنیده در کل عالم
عروس آید بخواهش پیش داماد / کجا این بود رسم آدمیزاد
اول قانون زداماد التماس است / عروسان ناز و غمزه را قیاس است
پدر زین غم چرا از غم نمیرد / چرا که مادرم ماتم نگیرد
چرا از غم چو ماه نو نکاهم / که این هر لحظه گوید من نخواهم
بود خاک دو عالم بر سر من / گر انیسان مرد باشد شوهر من
ولی بسیار اصل او زیاد است / روم در گردنش من آورم دست
بریده باد دست من بشمشیر / که روباهی کند افسوس باشیر



اگر خواهد بعجز و پای بوسان / نخواهد یافت از من کام آسان
نصیحت مادران کردند و رفتند / برون رفتند و در محکم ببستند
ولی شمشیر داماد از نهانین / بنهاده بود اندر روی کابین
بعزم آنکه دختر قتل سازد / چو جا خالی شود بر او بتازد
در آن وقتی که مادرشان نصیحت / بُدی مشغول حیدر بیگ بفرصت
بتدبیری از او بربود شمشیر / ببُرد و کرد پنهان پیش خود شیر
نشسته بود از هم دیگران دور / دو چشمش چونکه شد از خواب مستور
بگردش رو بداماد آن پریزاد / بگفتش ای جوان آدمی زاد
بفرمائید تا اینجا بخوابیم / نه دستاقیم اینجا در عذابیم
چو بشنید این سخن داماد خودکام / زبان بگشاد بر خاری و دشنام
که بس کن قحبهٔ بدکار رسیاش / ایا پس ماندهٔ اهل قزلباش
بدادی بر قزلباشان ایران / همه آبادیت کردند ویران
بایران دختری بر باد دادی / زبی شرمی به پیش من نهادی
پدر از ننگ کردن خیر من کرد / تو را اوّل کشم آخر خود از درد
چو دختر این شنید آهسته و نرم / بگفت ای ناسزای خویش بیشرم
اگر داری هنر تو بیش نه کام / ببین مُهرم مده بسیار دشنام
بیا این شمع روشن امتحان کن / مرا شرمنده و ملزم از آن کن
اگر بر من نمائی این خجالت / بکش چون شیر ما در خون جلالت
بیاور دایکان گر مرضیت نیست / مرا کن امتحان بیهوده ات چیست

چو بشنید این سخن داماد خودسر — نبرد آماده شد زد قفل بر در
بگفتگو درآمد آن سیه روی — که ای پس مانده ایران و بدخوی
ببرّم حالیا همچون سگت سر — ایا بدفعل و بدرای و بداختر
پدر از ننگ گردن خیر من کرد — بمیرم تا کی اندر زیر این درد
چو برگفت این سخن دختر برآشفت — به تندید و بلرزید و بدو گفت
که ای تخم حرام و اصل ناپاک — پدر با مادر و خویش و کسان پاک



شوند قربان ناموسم تمامی — چه تو قابل تخم حرامی
مرا چون خواهر خود مجتبی دانی — بمن بیهوده لفظ هرزه خوانی
اگر مردی قلم زن بر دواتم — ببین مهر است گنج بیزکاتم
اگر نبود دواتم پر ز مستور — همین دم از بدن میکن سرم دور



بکش آندم بهر خواری که خواهی / که مردن به بود زین روسیاهی
بمن گوئی تو سرکوب قزلباش / بحمدالله که شد آمرزدیم فاش
کنیز و دایه ام بودند همراه / بدیدند حاضرند الحمدلله
نگردد هیچ شخصی بر من افسوس / مرا بر جا ز غیرت هست ناموس
اگر دانستمی این حال اظهار / که گردم بر کسی چون تو گرفتار
همان حیدر بیگ اندر ملک ایران / نگردم جان شیرینم بقربان
ولی گردم تباهش از خریت / بگردن ماند خونش تا قیامت
چرا در سم اسب او نه مردم / چرا فرمان او بر جان نبردم
سزاوارم برسوائی و خواری / بدست چون تو دیو نابکاری
خداوندا که من زین سر فرازم / نگشته توسن و گردان حجازم
اگر من را نخواهی ده طلاقم / که منهم زین سری شاکی و عاقم
چو این بشنید گفت ای رفته ناموس / طلاق از من همی خواهی بافسوس
طلاق از من همی خواهی گرفتن / زنم همچون سگت اکنون بگردن
بگفت این و ز جا برجست چون شیر / دوید از جا که بردارد چه شمشیر
نگه کردش ندید شمشیر بر جای / بخود گفتا که مادر برد ای وای
لگد زد بر میان کتف دختر / نگون شد دختر و زد بر زمین سر
زدش بسیار سیلی و لگد باز / گرفتش حلق دختر را زد آواز
چو دختر دید حال خود چنان تنگ / ز جا برجست و بیرون رفتش از چنگ
بگریه گفت آه از گور حیدر / که میزد حالیا همچون سگت سر



دریغ

دریغ ادبور حیدربیگ اینجا ... که میدید اینچنین خاری و غوغا
چو دختر گفت حیدربیگ بیایین ... بگفتا حاضرم ای جان شیرین
ایا حیدربیگ جای کجائی ... بیا بنگر ز روز بی نوائی
بیا و خواری این بی وفا بین ... ازین بد اصل خواری و جفا بین
چو این درگوش حیدربیگ گذر کرد ... چو آتش از بخاری سر بدر کرد
برآمد همچو آتش از سرش دود ... ز جا برجست و آن شمشیر بر بود
بگفتا زد این را سر بینداز ... گزین همبر بریده سر برآید آواز
چو این بشنید حیدربیگ ز دختر ... بزد تیغ و جدا کرد از تنش سر



بیفتاد و بدوزخ گشت واصل ... بشمشیر خودش گردید بسمل
مجوز نهار ازین دنیای پر فن ... وفا از اسب و از شمشیر و از زن
زن و شمشیر کردند اینچنین کار ... ولی او بر بد خود شد گرفتار



چو دختر روی حیدر بیگ بدیدش ‌‌ بگردن هر دو دستان آوریدش
بگردش سر ببالا آن سمنبر ‌‌ به غمزه اندر آمد ماه خاور
جوانی دید چون مهر و قمر بود ‌‌ ز مهر و مه جمالش خوبتر بود
بدور عارضش لاله کشیده ‌‌ صنوبر قامتش بالا کشیده
جوانی تازه روی و نوبهاری ‌‌ سکندر شوکتی و شهریاری
شجاعت داشت چون افراسیابی ‌‌ که از مردی چو گردون کامیابی
دو باره دل پسند باهم رسیدند ‌‌ ز لب بوسه بسی شکّر چشیدند
بیکدیگر چسان مشتاق بودند ‌‌ چو یوسف با زلیخا طاق بودند
بگردند هر دو دست ایشان بگردن ‌‌ دیگر چاره نبودی غیر مردن
بگفت ای جان چو میکردی تدبیر ‌‌ که اینجا آمدی برگو تو ای شیر
چو حاصل چون ازین چاره بدر نیست ‌‌ علاجش ترک سر کردن دیگر نیست
بیا حالا و کام از من تو بستان ‌‌ که چون ما و تو داریم امشبی جان
چو گردد صبح روشن در همه دوست ‌‌ کنندت پاره پاره همرگ و پوست
بگفتا غم مخور ای جان شیرین ‌‌ اگر یاری کنی برخیز و بنشین
بگفتا چون کنی درها و روبه ‌‌ به قفل آهنین از چار چوبه
بگفتا غم مخور ای سر طناز ‌‌ ازین در آمدن خواهم شدن باز
چو آمد در بخاری دیده بگشاد ‌‌ بگفتا جان فدای مردیت باد
وفائی اینچنین بر ناید از کس ‌‌ وفا در شان تو حق داده و بس
بگفتا من روم حالا ببالا ‌‌ ببند از کمند و رخت و کالا



کشم او را ببالا زود چیان ❊ ببندازم کمند آنگاه ای جان
به بند اندر میان خویش محکم ❊ کشم زودی ببالایت همین دم
کمند انداخت دختر در میان بست ❊ کشید او را ببالا از سر دست
بخاری را بگل کردند همان ❊ که کشمیری نداند حیلهٔ آن
چو کشمیری شود حیران در اینکار ❊ بنوعی آن بخاری کرد هموار
چون دختر رفت بر بالای ایوان ❊ چو ایوانی کشیده سر بکیوان
ببر بگرفت و بوسیدش سر و روی ❊ بدختر گفت که ای شمشاد گل بوی
بود اکنون رضایت چیست ای جان ❊ اگر آئی بهمراهم بیاران
چو دیدم روی تو الحمد لله ❊ برون آوردمت چون یوسف از چاه
سمنبر گفت کای جان گرامی ❊ بمن مانده است حالا نیک نامی
سرم سازم نثار خاک پایت ❊ نخواهم تافت سر از حکم و رایت
چنین کاری که در حقم تو کردی ❊ نمودی اهم وفا هم شیر مردی
چو بشنید این سخن فی الحال برجست ❊ کمند اندر میان دلربا بست
چو طاووس از سما عزم زمین کرد ❊ بیامد در زمین آن نازپرورد
فتاد او پیش و دختر از پس سر ❊ بیامد تا سرای پیر مادر
چو مادر خوانده دیدش گشت خوشحال ❊ باو افکند شرح و قصهٔ حال
که ما رفتیم ای مادر بزنهار ❊ کسی را تو مکن از ما خبردار
بیامد پیره زن نزدیک دختر ❊ بسی بوسه زدش بر چشم و بر سر
بیاورد اسب حیدربیگ بکرد زین ❊ از آن پس گفت دیگر با نگارین

بیا زودی بمرکب شو سواره / برو بیرون زشهر ای ماه پاره
که من باشم جلودار تو ای جان / بگفتا دختریش زین نوع نتوان
پیاده کی بایران میتوان رفت / بجنگ نرّه شیران میتوان رفت
زمن بشنو برو سوی طویله / بیاور اسب و اسباب جمیله
که اسب و زین و اسبابت سراسر / سپردستم همانجا من به مهتر
سر آن راه اوّل اسب بسته / بآن راه دیگر مهتر نشسته
بود یک طاقچه خوب و دلارا / در آن طاقچه بود اسباب یکجا
برون آور بیا تا راه گیرم / که بی اسب و صلاح در ره بمیریم
اگر در راه آید دشمنی پیش / پیاده کی توان جنگ بداندیش
بدختر گفت حیدربیگ که ایجان / برو مردانه تو از شهر بیرون
بیا و شو سوار اسب ای جان / بلا باشد در این ره اسب میران
مبادا صبح گردد آشکارا / شود پیدا طلب آرند ما را
اگر که تو نباشی در میانه / مرا نشناسد ای ماه یگانه
که من اندر عقب پیش از صباحی / رسم بر تو بتوفیق الهی
بمرکب گشته مه پیکر سواره / برانداز شهر بیرون ماه پاره
تکاتک اسب میراند او باشتاب / شب تاریک و چشمش بود در خواب
قضا را هفت دزد شوم بدکار / رها کردند اسبان در علف زار
بهنگام شفق اندر بیابان / شنید اسب نگارین بوی اسبان
بشیهه اندر آمد اسب دختر / جواب شیهه داد اسبان دیگر

خواب آن نازنین بیدار گردید ‌ ‌ ‌ نظاره کرد و اسب دزدها دید
صدای شحنه بشنیدند دزدان ‌ ‌ ‌ نظر کردند در روی بیابان
بدیدند اندران وادی سواری ‌ ‌ ‌ بخود گفتند خوب آمد شکاری
بساعت مرکبان گشتند سواره ‌ ‌ ‌ گرفتند راه برآن ماه پاره
سمنبر گشت از آن غوغا مشوش ‌ ‌ ‌ بجا ماند بزد دستش تیرکش
برایشان کرد گل رخ تیر باران ‌ ‌ ‌ سپر در سر کشیدند جمع دزدان
بناگه یک سواری از پس سر ‌ ‌ ‌ کمند انداخت اندر حلق دختر
چو دیدند صورتی افزون تر از ماه ‌ ‌ ‌ زدیدن محو گشتند احسن الله
چو دزدان روی و موی او بدیدند ‌ ‌ ‌ زعشق آن صنم جنگ آوریدند
بهم نالایق و بیهوده بسیار ‌ ‌ ‌ بگفتند از برای آن وفادار
شده دختر بامر خویش حیران ‌ ‌ ‌ برای او بهم در جنگ دزدان
سخن بشنو ز حیدربیگ صفدر ‌ ‌ ‌ که چون گردش سواره آن سمنبر
برون آورد و شد اسب از طویله ‌ ‌ ‌ براند از شهر بیرون آن جمیله
بشد حیدربیگ اندر از پس سر ‌ ‌ ‌ از آن راهی که دختر گفت بردر
تمام مهتران بودند در خواب ‌ ‌ ‌ برون آورد اسب و زین و اسباب
بیامد پیش مادر خوانده در دم ‌ ‌ ‌ حلالی خواست رخصت کرد آندم
سواره گشت و رفت از شهر بیرون ‌ ‌ ‌ بسرعت از پی لیلی چو مجنون
براند اسب از پی آن ماه تابان ‌ ‌ ‌ چو روشن شد بدید اندر بیابان
صدای شحنه بشنیدند دزدان ‌ ‌ ‌ نظر کردند در روی بیابان



نظر چون کرد حیدربیگ بدزدان | بدیدش دختر اندر دست دزدان
ز دور آمد بدیدش رهزنی چند | چو آن دید و به بیشه آتش افکند
نهیبی داد بر دزدان چنان شیر | تو گفتی آسمان افتاد بر زیر
چو دزدان آن نهیب از وی بدیدند | زجای خویش مردانه جهیدند
شدند ایشان بهر کیها سواره | بجای خود نشسته ماه پاره
بایشان گفت کای بدبخت نادان | چرا گرفته صید نره شیران
جواب آمد که حالا شیر صید است | خبر از خود نداری صید قید است
بدزدی اندر آوردی تو این ماه | ولی قسمت نبودت شکر لله
چو این گفتند کردند تیر باران | بدان بارید چون ابر بهاران



ولی اندام حیدر بیگ ز آهن / بخود پوشیده خود و درع و جوشن
نگردی تیر بر اندام او کار / بزه کردند ترکشها نگونسار
چو ترکشها تهی کردند دزدان / کمان بگرفت حیدر بیگ چسبان
خدنگی و ز کمان در لحظه پیوست / کشیدش تیر و بگشاد از کمان دست
یکی شد سرنگون از مرکب افتاد / جلو را جانب دزدان چو سر داد
عقاب تیر چون بگرفت پرواز / یکی چون اژدها از مرکب افتاد
بزد بر فرق یکدیگر که تا زین / دو پاره شد بداد او جان شیرین
بشمشیر آوریدآن شیر چون دست / یکیرا در میان زد دستش بشکست
سه دیگر چون بدیدند این چنین حال / گریزان گشتن و حیدر ز دنبال
رسیدی و جدا کرد از تنش سر / دوئی دیگر از ایشان از و مضطر
کمند انداخت حیدر بیگ آسان / کشید از اسب و دستش بست چسبان
بگفتند ای دلاور شیر خونخوار / ثوابست و مکش ما را بزنهار
امان زنهار آوردیم و توبت / مکش ما را بکن رحم و مروّت
بگفتا گر کنید توبه امان است / وگرنه قتلتان در این زمانست
قسم خوردند توبه داد ایشان / ز کشتنشان مرخّص کرد دزدان
بسوی بارگه منزل برفتند / بهر چیزی که لایق بد گرفتند
بیاوردند صندوقی پر از زر / دو سه صندوق بد از لعل و گوهر
دو اسب از دزدها بگرفت چسبان / نبودی مثل شان در ملک ایران
بکردند بار بر اسبان دزدان / بیامد تا بر آن شاه تابان



گشاد از بند دست آن سمنبر / بسی بوسه زدش بر چشم و بر سر
شبی آنجا بسر بردند شادان / روان گشتند در راه صفاهان
کنون بشنو ز قاضی وز حالش / که چون افتاد دختر از وبالش
قضا چون صبح صادق سر بدر کرد / فلک گفتی مگر خاکش بسر کرد
غلامان و کنیزان سمنبر / همه گشتند گرد کوه دختر
بگرد قصر دختر میدویدند / لب خود را بدندان میگزیدند
همی گفتند که ای بانوی کشمیر / سر از بالین و چشم از خواب برگیر
که مردم جمله دارند انتظارت / کنند از جان و دل گوهر نثارت
زدند آواز و فریادی نیامد / صدا از دختر قاضی نیامد
که تا خورشید گردید از فلک راست / فغان و شورشی از مرد و زن خواست
در خلوت سرا کردند ویران / خلایق جمله گی گشتند حیران
زن قاضی همی زد دست بر دست / بیامد تا سر داماد سرمست
لحاف از روی ایشان برگرفتند / بهر جا سوک ماتم برگرفتند
سراسر بستران دیدند خوناب / شناور گشته در خون همچنان آب
بریده سر داماد ابتر / ندیده هیچ جا آثار دختر
ندیدند رخنه بر دیوار و بر در / همه انگشت بر لب مانده مضطر
ببام قصر آمد یک دلیری / بدیدش بر زمین چنگال شیری
شکافیده بخاری را بخنجر / ز راه بام بیرون برده دختر
همه گفتند با هم مردمان فاش / که دختر برده آمد در لباسش



تمامی مردمان در تاب و در تب
که برده اسب دختر نیز امشب

پدر چون حال دختر آنچنان دید
سواره گشت و همچون مار پیچید

بهر جا لشکری گشتند سواره
صدا برخواست از کوس و نقاره

صد و پنجه سوار شوم سرکش
مکلل در کمر شمشیر سرکش

پدر در پیش پیش لشکر افتاد
همه رفتند با افغان و فریاد

نشان هر دو در هامون بدیدند
سراسیمه همه در پی دویدند

سه روز و شب همیرفتند به تعجیل
نمی کردند صبح و شام تعطیل

بروز سه که دختر بود شادان
نگاهی کرد در روی بیابان

بدیدش گرد شد در راه کشمیر
تعجب کرد و از جا جست چون شیر

بحیدر بیگ بگفتا ای دلاور
تن خود را بزیر جوشن آور

که از کشمیر آمد مرد بسیار
همه با آلت شمشیر و خونخوار

چو حیدر بیگ بدید از جای برخواست
بجوشش سرو قامت را بیاراست

سلیح را راست کرد آورد بر خویش
بیامد نزد مرکب با دل ریش

سلیح پوشید دختر زود برخواست
چو سروی در میان زین بشد راست

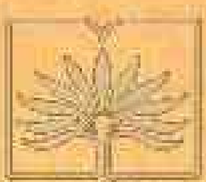
کمان بگرفت ترکش بر میان بست
عنان مرکبش بگرفت در دست

همی رفتند مانند ستاره
بیامد پیش حیدر ماه پاره

بگفتا التماسی دارد این زن
که بر وی واگذاری جنگ دشمن

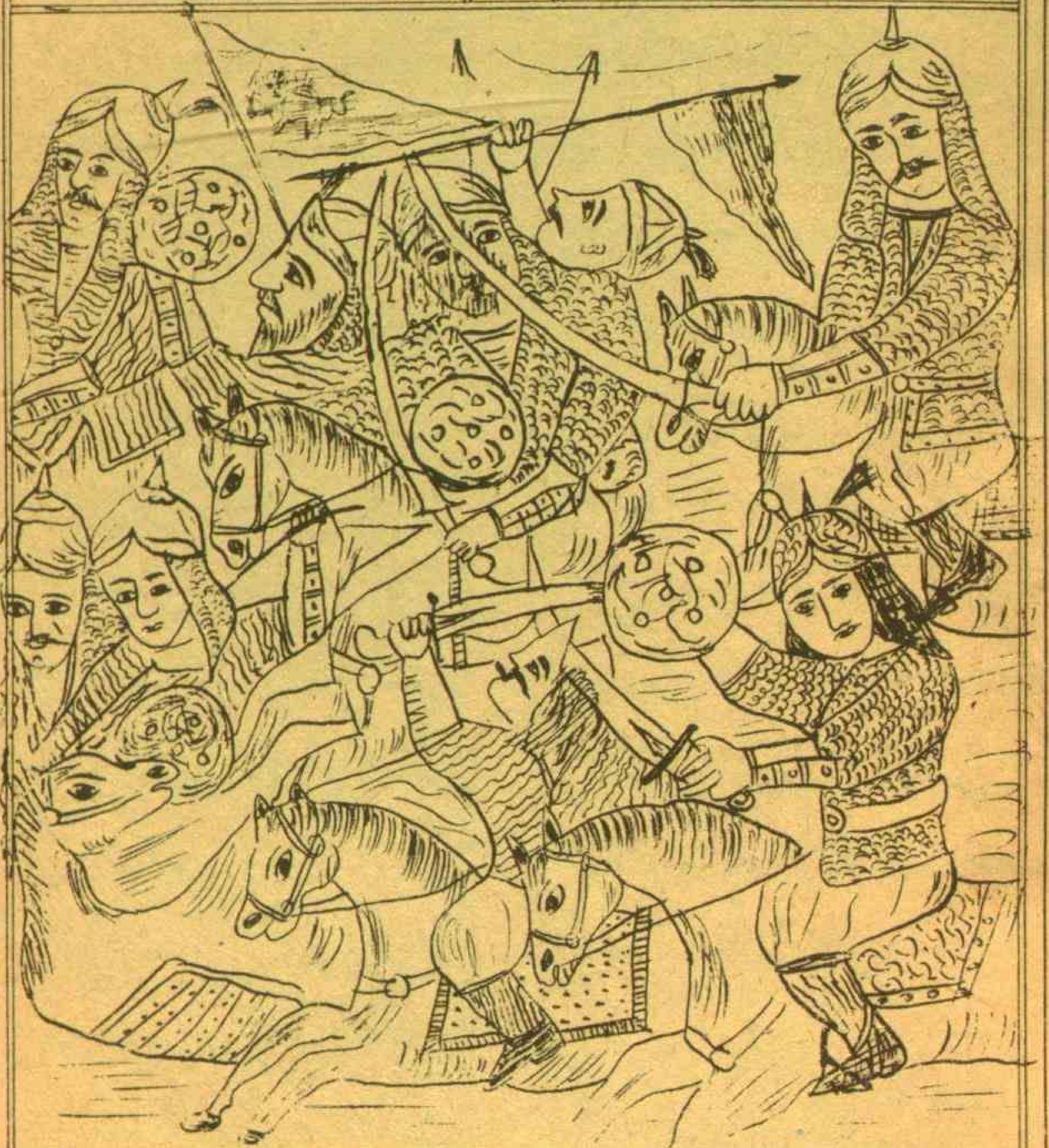
که تا داد خود از ایشان بگیرم
کشم بعضی و بعضی دست گیرم

پدر آرم به پیشت زار و حیران
اسیر و مضطر و خار و پریشان

اگر خواهی بکش خواهی رها کن … طبیبم چون توئی دردم دوا کن
چو حیدر بیگ سخن بشنید از وی … رخ آن شد ز غیرت ابر پر خوی
بخنده بانگ زد بروی که ای جان … اگر من مرده‌ام ای نور چشمان
برو بنشین تفرج میکن از دور … مرا بگذار با این مشت زنبور
بگفتا رو بجولان از دل آرام … باستقبال لشکر رفت چند گام
چو کشمیری ورا از دور دیدند … همه شمشیر هندی بر کشیدند
سمن سیما نظر هر سوی انداخت … برادر شوهر خود دید بشناخت
فرس را تند کرد و زود دلشاد … بشد نزدیک حیدر بیگ بایستاد
بزد دست و برون آورد یک تیر … بزه پیوست و زور آورد چون شیر
چو پیکان بوسه زد بر دست دختر … بدل خوردش برون شد از پس سر
ز مرکب در فتاد و گشت بیجان … ز کشمیری برآمد بانگ افغان
دو ده هر کس کمندی بر گرفتند … سراسر راه بر دختر ببستند
سمن سیما گرفت از قهر شمشیر … درآمد در میان گلّه چون شیر
در آن ساعت توکّل بر خدا کرد … سر کشمیریان از تن جدا کرد
بیکدم ده نفر انداخت بر خاک … دو دستش تیغ تیر و چست چالاک
که ترکی در میان خیل کشمیر … سمندش از زین راند و به شمشیر
سمن سیما بخاک تیره افتاد … برهنه سر بسان سرو آزاد
چو سر برداشت از خاک آن پریرو … کمند انداز شد دشمن ز هر سو
همه جانب اسیر و مبتلا شد … سمن سیما گرفتار بلا شد

چو حیدر بیگ نظر کرد آنچنان دید — نگار خود بدست دشمنان دید
بزد آهی و مرکب را جهانید — بزودی خود بر دختر رسانید
کشید اندر نیام خویش شمشیر — کف آورده دهن مانند شیر
هر آنکس را که میزد تیغ بر سر — نمود از تنگ مرکب نوک خنجر



بکتف هر که میزد خنجر و تیر — بریدی بند بندش تا دل تیر
یکی را مشت زد بر تارک سر — که مغزش شد پریشان از میان در

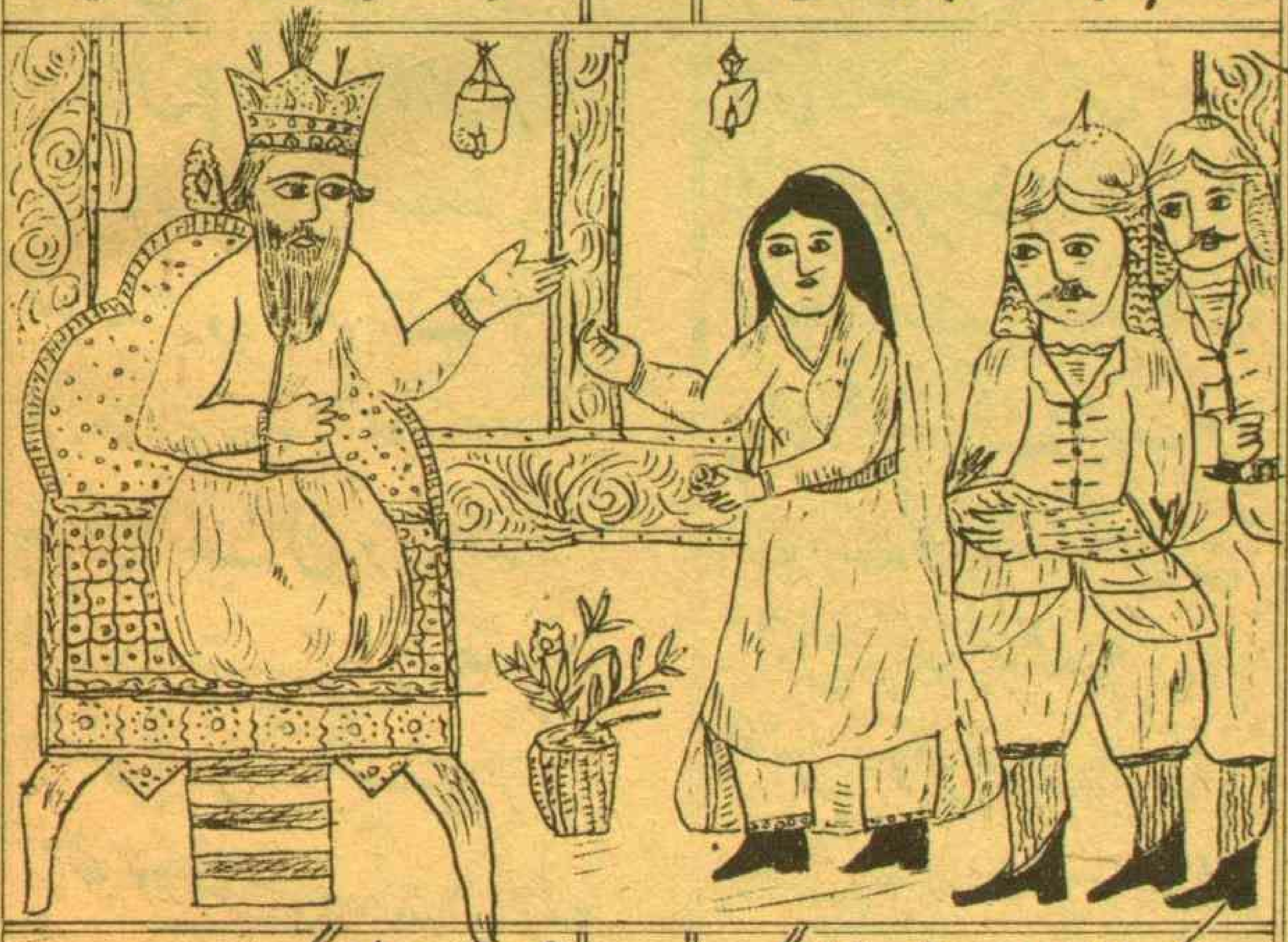
یکی را پا گرفت از تن جدا کرد / بزد بر دیگری آنهم فنا کرد
مع القصه دو ساعت چونکه بگذشت / هزیمت کرد کشمیری در آن دشت
نود تن بر زمین افکند چون شیر / دو ده دختر بیفکنده بشمشیر
چهل تن خسته در کشمیر رفتند / بسوی شهر خود دلگیر رفتند
سمن سیا ز جای خویش برخواست / نهالی خفته بود از جای برخواست
ببوسید و بفرق خود نهادش / هزاران بوسه بر رخسار دادش
شبی آنجا بسر بردند شادان / روان گشتند در راه صفاهان
دیگر بشنو ز حق پیوند آغاز / که بگشود او در گنجینه راز
مبدل شد عروسیش بشیون / ولیکن اینچنین کرد چرخ پرفن
بغسال خانه اش بردند در دم / گلاب و سدر و کافور جمله درهم
بشستند و باکرام و باعزاز / کفن پوشیدن او در همان باز
مع القصه بخاک او را سپردند / بآب دیده کانش غسل دادند
دلی دختر به حیدر بود قسمت / یکی عیش و یکی راهست حسرت
هر آن چیزیکه کرده بود اکنون / چو لعلش آورد از سنگ بیرون
عوض بشنو تو از آن تیرپرداز / ز حیدر بیگ آن شیر سرافراز
ز ره بیراه اندر شام شبگیر / برفت و او نکرد در راه تاخیر
بماه پنج داخل در صفاهان / شدند وارد بر ایشان جان جانان
ز رنج ره دو سه روز آرمیدند / قلم بر محنت و هجران کشیدند
ز غمها گشت فارغ شاد و میمون / بشد تا نزد نواب همایون



چو دیدش روی شه در سجده شد خم | تواضع کرد با او شاه عالم
بهش گفتا که شیری یا که روباه | بگفتا شیر نز الحمد و لله
ز عون و هم باقبال تو شیرم | باقبال تو شیران شد اسیرم
بیامد گفت با دختر که اکنون | ترا خوانده است نوّاب همایون
بزد آهی بگفت ای راحت جان | کشیدی بهر من محنت فراوان
چو حاصل چون ز من کامی ندیدی | بسی زحمت برای من کشیدی
مرا کی با تو بگذارد شهنشاه | بگفتا حکم شد الحکم لله
نشسته بود در خلوت شهنشاه | که حیدر بیگ بیاورد دختر از راه
چو دختر دید روی شاه بوسید | چو شاه آنصورت مطبوعه را دید
چنان حیران روی او بشد شاه | سه نوبت گفت شاهش احسن الله
که برگو شرح حال و قصه راه | ز اوّل تا باخر پیشم ای ماه
مفصل اوّل و آخر چو برخواند | از آن احوال شه حیران فرو ماند
چنانکه در کتاب آید به تفصیل | بر شاه زمانه کرد تحویل
سه نوبت گفت شاهش احسن الله | عجب دلشاد شد عباس بالله
که دارد اینچنین رستم سواری | که کرده در جهان اینوع کاری
ز کشمیر اینچنین محبوب بیرون | نیارد کس گذارد یا و یاران
اگرچه حسن رویش دلپسند است | دلم در دام زلف او به بند است
ولی الله کی دارد روا این | کنندم تا ابد زینکار نفرین
دیگر شیری چنین آزرده کردن | نمی باشد پسند خاطر من



دیگر هم نیست قانون عدالت — کنندم تا ابد نفرین و لعنت
عدالت گر بود اورا نوازی — میان قل و قورچی و قاضی
بدختر گفت شاه ای نازنین ماه — تو حیدر بیگ پسندت هست یا شاه
جوابش گفت ای شاه جهاندار — چو میپرسی تو انصافی به پیش آر
وگرنه آنچه بر شاهان حلال است — تصرف دیگران کردن محال است



بهر چیزیکه شد شاهش نظر گرم — نجلقان میشود گمراه بیشرم
ولیکن مستحق محروم کردن — نباشد خوب ای تاج سر من
شهش گفت آفرین در عقل و درایت — سر خوبان عالم خاک پایت
ولی از گفتنت معلوم باشد — که حیدر بیگ دلخواه تو باشد
سرش بوسید و بر بودش ز شفقت — ز سر تا پای هر دو داد خلعت
بحیدر بیگ بفرمودش که احسن — مبارک باد بر تو دختر من

بجمله غازیانم صف پناهی نه چون حالا که تو داماد شاهی

بساعت شه بفرمودش بحیدر به بندند عقد آن خورشید خاور

همانجا در حضور شاه عالم به بستند عقد مهر و ماه باهم

بفرمودش همایون جارچی جار بزد بر اهل شهر و کوه و بازار

که روستائی و ترک و خان تاجیک تمامی هر که باشد دور و نزدیک

نباشد هر کسی باشد بدرگاه ببیند عیش باشد خدمت شاه

تمام اصفهان آئین به بستند ز شادی مردمان باهم نشستند

خلایق ریخت از اطراف چندان که موری را نبودی جای جنبان

عروسی بود تا هفت روز و هفت شب تعجب اصفهان بودی لبالب

بهفتم روز حیدر بیگ بحمام خلایق در رکابش خواص تا عام

فرستاد از خزینه شاه خلعت ز سر تا پا مرصّع پوشش و زینت

نثارش ریخت نوّاب همایون فراوان از زر و دُرهای غلطان

فرس تازان قلّ قورچی و غازی بدامیدان بکردن نیزه بازی

نمودند در برش رخت عروسی روانه شد بعزم پای بوسی

بیاوردند حیدر بیگ بدرگاه ببوسیدش تقرّب زانوی شاه

مبارک باد گفتش شاه عالم در آن مجلس نشاند او را مقدّم

بزد بوسه بپای شاه عالم دعایش گفت اندر سجدهٔ خم

شهنشاه داد سرتاپای خلعت
زر و اسب طلا و مال و نعمت

تمت بالخیر



مختصر فهرست کتب موجوده در کتاب خانه مظفری بمبئی

دیوان حافظ عکسی
دیوان حافظ کوچک
کلیات سعدی کاغذ اعلی
کلیات سعدی کاغذ رسمی
خمسه نظامی
فلک ناز
بختیار نامه
جامع التمثیل کاغذ اعلی
جامع التمثیل کاغذ رسمی
انوار سهیلی
معراج السعاده فاضل نراقی
شمسه و قهقهه
سرگذشت حاجی بابا اصفهانی
سرگذشت خانم انگلیسی
صحیفه علوی و سجادیه
شجاعت الحسنیه
طریق البکاء

قند پارسی در صرف و نحو فارسی بطرز جدید تالیف شده برای محصلین بی نهایت سودمند است
ابتدائی میزان التعلیم
اول میزان التعلیم
دوم "
سوم "
چهارم "
صد درس
انشاء اعلی بطرز جدید
مختصر تاریخ ایران
مختصر جغرافیا
کتاب علی یعنی شرعیات
گلستان سعدی
جامع الدعوات
مفتاح الجنان کاغذ سفید و حنائی اعلی

طبع و شایع نموده جناب آقا میرزا کریم صاحب تاجر شیرازی در مطبعه مظفری واقعه
۱۹/۱۵ امیرزا علی استریت عمرکادی - بمبئی















